

گزیده چند سروده

از امیرحسین خنجی

ذوق سرودن

فروغ مهر برین پرتوی ز اخگر ما است
تجلی «آرنی» کاز کلیم پوشاندند
گهی خموش به جذب مهیم چون دریا
حدیت مستی ما شد سمر به عالم قدس
به ساکنان سماوات، دل گرو ندهیم
ز راز فقر اگر مدعی برَد بوئی
در این چمن به نوائی سری رود بر باد
سر سریر ملائک به سجده بر در ما است
خلیل در طلبش در طواف آذر ما است
گهی چوموج، همه شور دهر در سر ما است
که جبرئیل امین جرعه نوش ساغر ما است
که عرش داغ وصال حسین وحیدر ما است
هزار گنج ببیند که زیر بستر ما است
و گرنه ذوق سرودن همیشه در سر ما است

انتخاب دشوار

مردم به جهان دو گونه اند ای بخرد بنگر به میان این دو تا بگزینی	دین بار خرد گریز یا اهل خرد راهی که تورا باید و شائی و سزد
دیدم به رهی دوتا مسلمان و جهود این طعنه به آن می زد و آن طعنه به این	سرکوله هردو سفره موسا بود چون توشه هردو وعده فردا بود
در مسجد آدینه شدم وقت نماز افراشته دست و سر به زیر و گریان	دیدم دوهزار مرد در راز و نیاز کای قاصم جابر تن کافر بگداز
از درب کلیسا گذر افتادم دوش جمعی به نوای ارغنون میخواندند	ناگاه شنیدم از درون بانگ و خروش ربّاه! برای محو کُفار بکوش
رفتم به خرابات مغان سیرکنان پیری به سرود خسروانی می خواند	جمعی دیدم به خوش دلی باده زنان ما را چه به ایمان و به کفر دگران
در مدرسه شیخ شهر مست گفتار از خانقه و مدرسه گشتم بیزار	صوفی ست به خانقاه مست رفتار جانم به فدای رند مست سر دار

بر رفته و آینده نظر باید کرد	یکدم به درون خود سفر باید کرد
واز فتنه کفر و دین گذر باید کرد	باید که چو مهر و مه به عالم نگریست
با سینه چاک و دیده پر خون باش	ای دوست بیا قلندر و مجنون باش
از دایره اهل خرد بیرون باش	خواهی که به اسرارِ انا الحق برسی
جمعی مدهوش و عده‌ئی هشیارند	عشاقِ خدا در همه جا بسیارند
کاز عشقِ رخِ خلقِ خدا سرشارند	من عاشقِ آن کسانِ بی‌جان و دلم

عابد بینوا

بینوا مردی از روی نیاز
دستها تا دو بناگوش افراشت
به ادب دیده بر آن پیکر دوخت
سوخت تاراه به افلاک بُرد
سر تسلیم چو بر سجده نهاد
دیده بر بست و فرو شد در فکر
ذکر او یاد هزاران غم و درد
یاد تبار زنی بی درمان
نوعروسی به جهان وامانده
یاد لالائی آن بیوه پیر
یاد آن کودک آواره خُرد
یاد نوپاوه ئی ازخانه جدا
یاد مردی که به شب گرسنه ماند

لشکر یاد چو بر جاننش تاخت
گفت: ای داور دوران تا چند
نه که ما را ز تو خواهشها بود؟
سالها راه تو را پیمودم
بس در این خانه شد آمد کردم
اندر این خانه به جز هیچ نبود

ناگهان پرچم عصیان افراخت
من و این محنت و اندوه و گزند
ز آنهمه خواهش بیهوده چه سود!
چون خر از بارکشی فرسودم
خانه شد خسته و من افسردم
پاوه ذکر من و تسبیح و سجود

و آنهمه حق حق و آن سوز و گداز
 من به بیهوده همی بر دم رنج
 خاک بر سر کنم از کرده خویش
 تا به کی باید شد چاکر خاک
 زاین در و حلقه او دلگیرم
 درد خود با کس دیگر گویم

بوریا فرش کمر کرد و بخفت
 در زمان آمدش از غیب جواب
 و از من آسیب فراوان دیده
 آن «بلی» بهر بلا گفته استی
 اندر آن لحظه که بودی سرمست؟
 رَنا گویان، لَبیک زنان
 خویش را شاه جهان میدیدی
 ختم شد صیغه ایجاب و قبول
 حلقه دام بلا بگزیدی
 اینت ساقی و می و جام، هلا!
 یار ما آنکه رخ او زرد است
 شهد این بزم شرننگ است ای دوست
 درد بگزید و خوشی داد به باد
 در این خانه به رویت باز است
 هر کجا خواهی میکن منزل
 ره آسایش و رامش می‌پو
 غبطه خلق جهانست سازم

یاوه بیداری شبهای دراز
 هیچ کس نیست در این خانه دنج
 جانم از درد پشیمانی ریش
 نهم زاین پس سر بر سر خاک
 تا به کی حلقه این درگیرم
 روم و خانه دیگر جویم

چو از اینگونه بسی هذیان گفت
 دیده بر بست و فرو شد در خواب
 کای تو، ای آنکه منش بگزیده
 تو از آندم که «بلی» گفته استی
 یاد داری که کسی گفت «الست»
 سوی آواز شدی پیک زنان
 خواب آرامش جان میدیدی
 تا تو لایعقل بودی و جهول
 آمدی جام بلا بگزیدی
 شدی از خاصان بزم بلا
 بزم ما بزم بلا و درد است
 بزم ما کام نهنگ است ای دوست
 هر که او پای در این حلقه نهاد
 تا تو را درد و بلا دمساز است
 لیک گر میجوئی راحت دل
 دی «بلی» گفته کنون «نی» می‌گو
 تا که قارون زمانست سازم

خان و مان و زر و سیمت بدهم مکنت و جاه عظیمت بدهم

بینوا مرد در این رؤیا بود که هالای مؤذن بشنود
 ز آن صدا رشته خوابش بگسست بر جهید و سر جایش بنشست
 بانگ توحید چو آمدش به گوش شد فراموشش آن شکوه دوش
 ز آن خیالات که در خواب شنید شد خیالاتی و از خود ترسید
 دست بر سر زد با حسرت و آه که «من و غفلت شب؟ اینت گناه
 من کنون خفته فراز آمده روز شد شبی از من بی ناله و سوز
 گر تهیدستم و درویش، روا است گر شود دردم از این بیش روا است
 شاید ار طاعت من بیش بُدی طشت سیم و زر در پیش بُدی
 نه که آن بنده که طاعت دارد ابر رحمت به سرش میبارد»

باز روز دگری شد آغاز بینوا مرد و همان رنج دراز
 و آن زدن حلقه به در، ک «ای دادار بر من این انده و محنت به سر آر»

زندگی زیبا است

آزمودم زندگی را ارمغانش یافتم
 در ترازوی دی و امروز و فردا جا نداشت
 گاه دیدم زندگی در مُردگی دارد دوام
 گاه دیدم زندگی عقلست و گه دیوانگی
 گاه در گل گاه در باران و گه در سوزشمع
 گاه در شور و سرورِ کودکان بی خیال
 گاه در بزم نشاط بی غمان شادنوش
 شعر حافظ بود و ضرب تیشه فرهاد بود
 زندگی تاب و تب جریان دائم بود و من
 برتر از نیک و بد و سود و زیانش یافتم
 بر فراز هر زمان و هر مکانش یافتم
 گه به روز زیستن هم بی نشانش یافتم
 گاه در مستان و گه در عاشقانش یافتم
 گاه در خاکستر پروانگانش یافتم
 گاه در دامن گرم مادرانش یافتم
 گاه در ضرب شرر خیز یلانش یافتم
 در میان دفتر فرزانش یافتم
 در کشاکشهای سخت و بی امانش یافتم

کشف

شبی بر من در عیشی گشادند
 به من روح الامین همداستان شد
 به جان من ز دیوان معانی
 به بار آمد دلم ز آن آب روشن
 بر آن گلشن وزید از عرش بادی
 زهر وادی به من آورد بوئی
 به گوش جان من آن لاله رویان
 من از بوی گل و از باده سرمست
 نشستم بر براق برق پرواز
 رسیدم تا حریم کبریائی
 نقاب افکنده و گیسو گشاده
 به گردش ساقیان لاله رخسار
 من مدهوش را مستی فزودند
 کشانم بر سر تختی نشاندند
 از آن صهبا که بر جان و تنم ریخت
 در آن ساعت ز خود جستم نشانی
 زبانی آتشین و تیغ برکف
 شراری ز آن تف سوزان سخن شد
 مرا از جام خاص خویش دادند
 سمندم با ملائک هم عنان شد
 فرو بارید باران معانی
 کویر سینه شد فرخنده گلشن
 معنبر از عبیر هفت وادی
 به هر بوئی نشان لاله روئی
 نکیسایش نواساز و غزلخوان
 عنان اختیار افکنده از دست
 به معراج فلک رفتم فرس تاز
 به بزم نور دیدم دلربائی
 سبو و جام پیش رو نهاده
 به دست هر یکی مینای سرشار
 چو از پا در فتادم در گشودند
 ز سر تاپای من صهبا فشاندند
 وجودم با می و مینا در آمیخت
 ندیدم در میانه جز زبانی
 ز تاب آب آتشگون شده تف
 به خود پیچید و دامگیر من شد

طنین افکند در من کای دل افکار	که ره گم کرده‌ای در کوی دلدار
گرت درسر هوای وصل اوی است	چرایت چشم دل بر چارسوی است
طنینش درسرم شوری برانگیخت	زشورش با دلم نوری درآمیخت
میان نور دیدم گلعهذاری	بهشتی پیکری زیبا نگاری
رخش چون فرودین بویش چو نوروز	گش و خوب و فریبا و دل افروز
چو خورشید فلک پرتو فشانی	زنور روی او روشن جهانسی
دلم در نور رویش غوطه زن شد	شدم من صبح و او خورشید من شد

عزایل

شبی در بر خلایق بسته بودم
 دماغ از جوش فکرت منقلب بود
 سحرگاهان یکی پیر موقّر
 اجازت خواست با صد مهربانی
 به اجلالش به خلوتگاه خواندم
 پرسیدم که چونی و از کجائی
 بگفتا قصه من بس دراز است
 من از اول چنین تنها نبودم
 جهانمی بود و او را پادشاهی
 من آن شه را گزین سردار بودم
 صلاهی عشق او در داده بودم
 نه بر حرفش گه انگستی نهادم
 به ناگه ترکتازی کرد ایام
 کف خاکی کش آدم نام کردند
 ز بس بودم به رأی خویش خرسند
 چو در دام آمدم در خویش دیدم
 نمیشد باورم کاز دور گردون

به خلوت با دلم بنشسته بودم
 دو پاس از شب شد و چشمم نیاسود
 بیامد با ادب زد حلقه بر در
 که با من همنشین گردد زمانی
 به تکریمش به نزد خود نشاندم
 در این تاریک شب تنها چرائی
 کسی این قصه داند کاهل راز است
 حکیمی بخرد و فرزانه بودم
 به زیر حکمش از مه تا به ماهی
 به کامش روز و شب در کار بودم
 چو خاکی بر رهش افتاده بودم
 نه امرش را به مهلت وانهادم
 من مسند نشین افتادم از بام
 به افسونی به راهم دام کردند
 فتادم بیخبر در چنبر و بند
 به خود با چشم دوراندیش دیدم
 به جای باده در جامم شود خون

به خود میگفتم «این یک امتحان است
 در این بودم که طوفانی بر آمد
 از آن تخمی که کِشتم با دل شاد
 چو دزدی بر ره من شه کمین کرد
 کنون دیری است سرگردان شده استم
 تو نیز از عاشقی هوش دار! هوش دار!
 چرا کآن شاه با من مهربان است»
 ز ساقی سنگم اندر ساغر آمد
 بری چیدم که دست کس مچیناد
 کجا معشوق با عاشق چنین کرد
 تهی پیمانه و حیران شده استم
 که خون ریز آمد آن معشوق عیار

تفسیر یک رباعی خیام

در دایره ئی کامدن و رفتنِ ما است آن را نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نزند دمی در این معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

شبی پرسیدم از دانای رازی خرد بهری به حکمت سرفرازی
که من تا بوده‌ام ره می‌سپارم ولی از منزل آگاهی ندارم
رهی پریچ و کور و بی سرانجام نه مأوائی در او نه جای آرام
نه رهدانی که منزل باز جویم نه همدردی که با او راز گویم
پس و پیشم هزاران رهسپارند شتابان و دوان و بی قرارند
چو من هر یک خبرپرسان ز خویشند ز درد شک دل افکار و پریشند
در این راهم چو گوی انداختستند تو گوئی بهر راهم ساختستند
چه راه است اینکه اورا منزلی نیست خلائق رهرو اند و اصلی نیست
چه میباید مرا زاین ره سپردن چرا باید به رفتن پافشردن

جوابم داد آن دانای اسرار که من خود هم به این کردم گرفتار
هزاران بار پرسیده استم از خویش که سرمنزل چرا ناید فرایش
در این راه دراز پیچ در پیچ نگفتستند جز رفتن به کس هیچ
هرآن رهرو که بینی در تک و تاز چو گوشت واکنی با تو است دمساز
چو مقصود خود از رفتن ندانند برای خویشتن افسانه خوانند

یکی گوید توئی سرمنزل خویش به رفتن کوش و جز رفتن میندیش^(۱)
یکی گوید که مقصد کوی یار است وصال روی آن زیبا نگار است^(۲)
یکی گوید که منزل نیک جایی است در آنجا باغ و بُستان و سرائی است^(۳)
در او گسترده بهر میهمانها ز خورد و نوش کام افزای، خوانها^(۴)

در آنجا شاهدان نازک اندام	به بزم افروزی اند از بام تا شام
همه عیسای دم و یوسف شمایل	پرندین جامه و زرین حمایل ^(۵)
به خدمت ساقیان سیم پیکر	به دستی جام و دستی مشک و عنبر ^(۶)
کمر بسته غلامان و کنیزان	برای میهمان جلاب ریزان ^(۷)
به بسترهای ناز ارغوانی	عروسانی چو رؤیای جوانی
نگارین لعبتات نار پستان	به کام دل مهیا در شبستان
به لطف و خوبی آن زیبا نگاران	چنان چون نوگل صبح بهاران ^(۸)

بدین سان هر یکی به ردل خویش	خیالی آورد از منزل خویش
چنان منزل که - ای نور دودیده -	نه چشمی دیده نه گوش شنیده
همه گویند: «گویا منزلی هست	در این وادی امید حاصلی هست»
ولی منزل کجای است و چه سان است	نشانیهایش از خلقان نهان است
شنیده استم که این ره بس دراز است	سر ره در پس صد پرده راز است
چو من منزل ندیده استم فرا پیش	فسانه است آنچه را گویم از این بیش
چه بهتر ز آنکه بر بندی لب و گوش	سپاری ره چو ما خاموش خاموش
چو بینی جملگان افسانه سازند	به آن افسانه نرد عشق بازند
تو نیز از بهر خویش افسانه ئی چند	بساز و دل بدان افسانه ها بند

(۱) گروهی گفته اند که جهان را آغاز و انجامی نیست، و انسان همچون دیگر موجودات روی زمین میزاید، رشد میکند، توالد و تناسل میکند، مراحل رشد را می پیماید، به زوال میگراید و سرانجام، میمیرد. آنها زندگی را یک دایره بی آغاز و انجام میدانند که نه آغازش را معین توان کرد و نه پایانش را، و هر کس هم هر چه در این باره گفته است، گمانی بیش نیست. خیام میگوید:

آن مُدَّعیان که دُرِّ معنی سُفتند و از چرخْ به انواعِ سخنها گفتند
 آگَه چو نبودند ز اَسرارِ نِهان با خود زَنَخی زدند و آخرِ خفتند
 (۲) عارفان گفته‌اند که انسان به این جهان خاکی آمده است تا طریق کمال را پیماید و
 به سوی خدا یا اصل خویش که عالم معنی است باز گردد. افلاطون گفته است که انسان از عالم
 مُثُل به عالم خاک فرود آمده است و سرانجام به آن عالم بازخواهد گشت. مولانا رومی
 میگوید:

هر کسی کاو دورماند از اصل خویش بازجوید روزگار وصل خویش.
 (۳) متشرعان گفته‌اند که انسانهای مؤمن و نیکوکار به بهشت جاویدان خواهند رفت و
 در سعادت ابدی خواهند زیست. وصف باغستانها و قصرها و خیمه های بهشتی در قرآن کریم
 به نحو دل انگیزی بیان شده است.
 (۴) فيها ما تَشْتَهيه الأَنفُس و تَلذُّ الأَعین : هر چه دل بخواهد و دیده را نوازد در بهشت
 هست. (سوره زخرف، آیه ۷۱).

(۵) نوجوانانی جاودانه در میان آنها در گردشند که اگر چشم‌ت به آنها بیفتند می‌پنداری
 مرواریدهای پراکنده هستند. (سوره انسان، آیه ۱۹).

(۶) زیبا پسرانی که همیشه نوجوانند با جامها و قراپه‌های می‌ناب در میان بهشتیان در
 گردشند. جامها همه از نقره و شیشه بلورین است؛ و باده‌هایی به آنها نوشانده میشود که طعم
 زنجبیل دارد، و به مشک آمیخته است، و مزه خوشبوترین عطرها را میدهد. (سوره الواقعة،
 آیات ۱۷-۱۸؛ سوره انسان، آیات ۱۵-۱۷؛ سوره مطففین، آیات ۲۵-۲۷).

(۷) غلامانی در میان آنها (یعنی در میان بهشتیان) در گردشند که در طراوت و زیبایی
 همچون مروارید تر هستند. (سوره طور، آیه ۲۴).

(۸) سوره الواقعة، آیات ۳۴-۳۷. سوره الرحمان، آیات ۵۶-۵۸. سوره النبأ، آیه ۳۳.

توانگر و بینوا

روزی توانگرزاده ئی از روی نخوت گفت این منم من بهترین خلقان عالم
 قیوم دانا و توانا داده مارا روزی بی حد و حساب و عیش بی غم
 همسایگان محروم و ما اندر نعیمیم بیچارگان را درد و ما را هست مرهم
 هر لحظه ما شادی و عیش مدام است درویش را هر لحظه درد و رنج و ماتم
 صوم و صلات ما به جای خویش دائر ذکر خدا جاری به لبهامان دمام
 ما را خدا بگزیده و انعام کرده است پشت هزاران بینوا در پیش ما خم

ما بنده خاص خدای ذوالجلالیم
 نیکو عمل، نیکو دل و نیکو خصالیم

خنجی به مجلس بود و بشنید این سخنها گفت ار بخواهی گویمت رازی نهانی
 ذات تو جمع لقمه های زورگیر است کاز دستها بستانده یک بیرحم جانی
 هر لقمه اش نفرین مظلوم فقیری هر ذره اش فریاد یک بیخانمانی
 این خانه عیشی که بر پا کرده ای تو هر خشت آن دارد ز بیدادی نشانی
 درویش از جور تو در فریاد دائم دستی بر آورده است در دادارخوانی
 تو جمع ظلم و جور و نیرنگ و فریبی مجموعه بیرحمی و نامهربانی

تو اشتری، راه خدا کاوین سوزن
 ایمان چو الوند است و جان تو است روزن

در این میان بگذشت ز آنجا بینوائی	بشنید این گفتار و هم بشناخت ما را
بر من بتندید آنزمان کای بی مروت	اینسان کنی وصف اینچنین مرد خدا را
دیری است تا من بردرش هر بام و هر شام	میدیده‌ام بر سفره اش جمعی گدا را
هر ساله از بهر خدا در حج و عمره است	نشناسد او اندر نماز خود قضا را
این از تولای نماز و صوم و حج است	کاو را خدا کرده است ثروتمند و دارا
بربنده خاص خدا مگشا زبانت	اندر برش بنشین به تعظیم و مُدارا

آن بنده ئی را حق به دولت می نوازد
کاز صدق دل تعظیم او را پیشه سازد

من مانده‌ام حیران که با این خلق نادان	چون میتوان از راه یزدانی سخن گفت
عقل فقیران گوئیا در چشمشان است	و از این بلا پای خر من در وَحَل ماند
گویا که ایمان جملگی صوم و صلاتست	و این جمله بر صدعیب مردم پرده پوشاند
آیا مگر نشنیده اند این بینوایان	آن عنبرین لغزی که روزی بوالحسن راند
هر جا که بینی کاخ دولتمند بر پا است	می‌دان که دستی گردغم بر کوخی افشاند
صد خانه شد بر باد و شد یک خانه آباد	واز روغن صد بیوه شمعی نور تاباند

آن دست روغن دزد و گردافشان کدامست
گر مرد حقست آنکه دنیایش به کام است

من از ایرانم

دوش در بزم حریفانِ تهی از اغیار

دل به من داد پریروصنمی خوش رفتار

از جوانمردی من تا که تجلائی دید

شد چو پروانه دل آشفته و بی تاب و قرار

نازینانه بیامد به کنارم بنشست

لب یاقوت و ش آراست به زیبِ گفتار

ساتگینی ز می معرفت آورد به من

یعنی: اهل دلم ای دوست! زخویشم بشمار

نرم نرمک سخن آغازید با حُسنِ ادب

خواست آگه شود از حال منِ نیک تبار

گفتم: از نسل بزرگانم و فرهنگِ وِران

تیره دادگران، مردم نیکو کردار

پور جمشید و فریدونم و زرتشت گزین

زاده رستم و تهمینۀ فرخنده دیار

پدرانم همه سالار و جهان بان بودند

چشم دوران به تماشاشان بودی بیدار

سر زخورشید فرا برده و بر فرق فلک

پای سودند و سر چرخ نهادند مهار

هرکجا در نگری از جیحون تا به فرات

از بناهای نیاکانم بینی آثار

در دل پارس که زایشکده ایران است

ایستاده عظمتها ز کران تا به کنار

رو بین بارگه داور دوران کورش

آن که شد اهرمن از ضربت شمشیرش خوار

تخت جمشید که پهلوی زده بر چرخ برین

یادگار است ز دارا و شهنشه خشیار

قدم آهسته بنه ، درگه قدس است اینجا

سرفرو دآر و زبان درکش و بنشین به وقار

این مقامیست که شاهان به درش سر به کفند

ادب از دست منه تا که نلغزی زنهار!

جغد مقدونیه در سر هوس خامی پخت

لاشه ئی گشت وشد آواره به هر شهر و دیار

رو به بغداد و بین کاخ انوشروان را

که حکایتها دارد ز شهان دادآر

به مدائن چو رسی بازی گردون بینی

لیک با کس مگو از حادثه لیل و نهار

جگر گیتی از انده و حسرت خون است

ز آن مصیبت که به شهر آمد در آن شب تار

خان و تن رفت به تاراج و شاید گفتن

که : که بودند و چه کردند ؟ نگه دار اسرار

از همان روز که آن تلخ به کام کردند

من شدم دیگر و در من دگری یافت قرار

روز، دیگر شد و شب، دیگر و دنیا دیگر

گردش چرخ دگرگون شد بر گرد مدار

جغد بر بام سَرا نغمه سَرا شد شب و روز

خانه را دیو گرفت و زد بر درِ مسمار

بر دل و دیده یکی پرده پندار تنید

توسن عقل در آمد به فسون در افسار

سالها رفت و نه نام از من بود و نه نشان

شد جهان جمله به کام شبی افسون کار

تا یکی شب که یکی سنبله از خاک دمید

کاوئی رُست از آن سنبله با بُرز بهار

داستانی است مرا یاد از آن کاوه ، شگفت

دل ندارد سر باز آوری این گفتار

بنگر در من و عکس رخ بو مُسلم بین

با هزاران بر و بُرز و به دوصد نقش و نگار

هر بر و بُرز یکی کُنده صد شاخ هرا

میوه ها رُسته ز هر شاخ فزون از پندار

سفری کن ز بخارا سوی ری تا همدان

بنگر دانش تازی که نوشت اول کار ؟ !

همچو فارابی و خوارزمی و پور سینا

کاروانها است در این بادیه بیرون ز شمار

بال بگشا به جهان عُرْفَا تا بینی

رومی و حافظ و صد شیخ شهاب و عطار

پرتو حکمت و عرفان جهان زاخگر ما است

این حدیثی است که دارد دل تاریخ اقرار

من از ایرانم و، این فَرَّه یزدانی من!

گر تو را چشم تماشا است سر از جیب برآر

بِتِ مه پیکرِ شکرلبِ سنبل گیسو

آفرین خواند به خنجی و بر این بوم و تبار

گفت: خه خه همه اسباب بزرگی جمع است

بَه بَه این بزم صفا! بَه بَه از این فرخ یار

تخت جمشید

درکنار کوههای بی زوال	بر فراز دشتهای پرسکون
سر برآورده بر اوج آسمان	پافرو برده به اعماق زمین
ساکت و مغرور و صلب و استوار	ایستاده با نگاهی خشمگین
داستانگوی شکوه داریوش	نغمه پرداز جلال ملک و دین
کاین منم من خانه شاهنشهان	پاسدار عزت ایران زمین
قرنها با کوله بار افتخار	همسرو همگام خورشید برین
روشنی بخشش دل فرزندگان	زینت آرای سریر متقین
ای که زاینجا بگذری! یاد آر! یاد!	ز آن جهانداران فرهنگ آفرین
بی مهابا پامنه آهسته باش	بارگاه عزت دارا است این

فاش نگفتن

روز و شب سلسلهٔ پیهم پیشامدها
 کاروانها است در این راه دراز ابدی
 آتش وادیِ آیمن به تجلی است هنوز
 التجای «أرنی» زمزمهٔ نیمه تمام
 در شگفتم من از این بازیِ طفلانهٔ دهر
 دوش مستان سخن دجله و خون میگفتند
 باده در جوش شد و قالب مینا بشکست
 گفتم ای همنفسان! فاش نگفتن ادبست

روز و شب تار دو رنگ شدن و آمدها
 هر زمانی به نوائی شنوی بانگ درا
 دیده سینا به مناجات و فغان موساها
 «لن ترانی» ز ازل نغمهٔ ناقوس سما
 که به هر بام و دری دار ورسن کرده به پا
 قصهٔ عشق و جنون بود و سر و دار بلا
 به ره افتاد دمان رقص کنان بی سر و پا
 میسندید که در شهر بر افتد غوغا

سراب زندگانی

جهان پرمکر و افسونکار و زیبا است
 عروسی رنگ رنگ و جلوه پرداز
 جفاکیش و شرار انگیز و عیار
 بتی هرجائی و آلوده دامن
 به بازار حراج آورده آغوش
 خلایق بردرش صف بر کشیده
 به امّید وصال و کامکاری
 زخود بیریده و در عشق او گم
 بت مهروی سنبل موی سرمست
 نه کس را پای تا از وی گریزد

سراب زندگانی بس فریبا است
 سبکسر نازکش مست و هوسباز
 دو روی و فتنه جو رذل و دغلکار
 نگاری شوخ چشم و سیمگون تن
 فروشد هر دم از جام لبش نوش
 ز عشقش دست غم بر سر کشیده
 همه در التماس و عجز وزاری
 تن و جان شان نزار و پرتالم
 برآورده به خون عاشقان دست
 نه کس را زهره تا با او ستیزد

نوگل باغ شیراز

مهوشی عشوه گری لاله عذاری طناز
 دیدمش دوش به بزمی شده با دل دمساز
 دیده تا چشم سیاه و قد رعنائش دید
 گفت : احسنت بر این آیت زیبائی و ناز
 مرغ جان سیرکنان رفت سوی باغ تنش
 شد گرفتار خم اندر خم آن زلف دراز
 رفتم و گفتمش ای دیده به رویت روشن
 مهربانی کن و با این دل شوریده بساز
 نازنینی که جهانی به نگاهی می سوخت
 بر سر لطف و صفا بود و بشد محرم راز
 با شکر خنده به کام دل من فال گرفت
 مونس یافتمش خوش دل و عشرت پرداز
 دادمش جامی و زی خلوت خاصش بردم
 تا مگر لعبت من گردد و من لعبت باز
 در نشاط آمد از آن باده و چون گل بشکفت
 شد دلش گرم تمنا و در آمد به نیاز

تابِ دل داد ز دست و همه تن خواهش شد

آتشین گشت و به محراب هوس برد نماز

پرده شرم فکند از رخ همچون ماهش

گیسو افشاند و به وجد آمد و در کرد فراز

سینه بگشود و قبا باز گرفت از بر خویش

کرد باغ بر و دوشش به رخ مهمان باز

دیده شد محو تماشای بلورین بدنش

دل چو آهو به چراگاه تنش در تَک و تاز

او تب آلوده و آغوش رها کرده به من

من شکرخای شدم ، لعل لبش شکر ساز

پنجه شد مست نوازش گری گیسویش

سینه همبازی آن مرمر سیماب گداز

بر جینش گل صد گوهر تابنده دمید

شد شتابنده و بر توسن دل زد مهماز

خوش در آمیخت بمن دوش و بر آویخت بتن

دیده بر بست که آنک تو و گنجینه راز

هر دو تن ملتهب و بال زنان در کش و تاب

مضطرب حالت و خوی کرده و پرسوز و گداز

موج موج هوس از قعر وجود من و او

در تلاطم به تکاپو به تپش در پرواز

او شده جانِ من و من شده جانِ دل او

«ما» شدیم آن دم و «من» شد ز حقیقت بمجاز

ساعتی در حرم گرم وصال آسودم

شد مراد دل و جان حاصل از آن مایه ناز

صبحدم گفتمش ایراحت جان اصل تو چیست

گفت: این نوگل زیبا است زباغ شیراز

خاست از بستر و بدرود کنان رفت ز در

گفتم ای کاش شبی باز شوی بنده نواز

گفت بایاد لب و دوش و برم دل خوش دار

ما چو عمریم که چون رفت نمی آید باز

گفتمش: یاد تو از خاطر خنجی نرود

مگر آندم که شود این تن و دل خاک انداز